

[سیدرضا هاشمی زاده / داستان جبهه]

در میان دیوانگی گلوله ها و آشفتنگی انفجار ها ، خود را عبور دادی ، از کنار جسد ها و ناله ها گذشتی . می دیدمت سراسیمه بودی و خروشان .ان نگاهت مهر و آتش می بارید . بر فراز آن تپه کنار سنگرهای سوخته در خون غلطیدی .

آوای بلند “ یا حسین ” تو زیر نور منورها درخشید و من مبهوت در کنار ت زانو زدم. به صورتت که دقیق شدم آرامتر از همیشه دیدمت در آن هنگامه فوران ترکشان ها و هیاهوی تیرها،دراز به دراز افتاده بودی ، بی نفس و ساکت . به گمانم لبخندی روی لبانت بود که مرا این چنین مجذوب خود کرد .

اکنون که کنار این خاکریز خفته ای در چند صد متری دشمن ، لبخندت شکفته مانده . اگر لحظه ای فقط لحظه ای بلند شوی هزاران گلوله دشمن را می بینی که هراسان به سوی ما می آیند و صغیر هزاران گلوله ما را می شنوی که فریاد کشان به دشمن سینه سپر می کنند . در تلاطم امواج گلوله ها و انفجارها ،تو خشنود تر از همه مایی .

بلند شو تا من را گریان و نالان ببینی که پایم را با چپیه سیاه بسته ام اما از لب زخمهای،باریکه ای خون بیرون می زند کنار ت نشسته ام. درد، چهاربند بدنم را به نیش گرفته .گاهگاهی زمین می لرزد و بی وقفه روشن است و گلوله ها همه جا حضور دارند . اگر پلکهایت را کمی بگشایی ، دوستان ت را می بینی که برخی برخاک افتاده اند سرخ سرخ و بعضی دیگر که زخم خورده نشسته اند در سنگرهای کوچک جفر شده سینه خاکریز . دشمن اینک پس کشیده و آن سوتر جنگ ، روزه بر می آورد. کم کم صبح دارد خودش را پهن می کند روی خاکریزها و دشمن در آن سوی خاکریزها سخت در تاب و تب است . سرم را روی سینه خون نشسته ات می گذارم . دستانت را می گیرم و ازواج هفت آسمان پر می گشایم . تو هم با منی . مثل دو تا کبوتر از خاکریزها ، از معبرهای مین ،جسد های دشمن و شهادی خودی می گذریم .

چه راه پر فراز و نشیبی دارد این زمان بالهایمان که از حرکت می ایستد روبروی مدرسه هستیم . تو کیف سیاه چرمیت را دست گرفته ای و من کنار آن درخت بلند تریزری لمبید بر جوی آب در انتظارت. می آیی نرم و آرام چون همیشه با لبخندی که گوشه لبانت روئیده . سلانه سلانه به طرفم می آیی و اکنون کنارم ایستاده ای و سلام را جواب می دهی ز راه می آقتم و تو خوشحال تر از هر روز به من می نگری چرا آقا اینقدر خوشحال است ؟ فقط می دانم رازی درون مزرعه قلبت لای گندهای طلایی جانت پنهان است. گرمای عشقی درون رگه های وجودت می جوشد . نگاهت را با چشمان پریشگر من تلاقی می دهی و در جواب پریشش نا گفته ام می گویی : جبهه و من مبهوت مثل هم اکنون تو را می نگرم : جبهه،دوباره می شوم : بله – جبهه . عجله ای نیست . آنقدر وقت داریم بگذار کمی عقب تر برگردیم و تورا روز اول مهر یاد آورم که تازه پا به مدرسه ما گذاشته ای . از درون حیاط خاکی آن می گذری و از پشت پنجره نگاهی به داخل کلاس می اندازی و من را در کنار مجتبی و داود می بینی که مثل همیشه شلوغ و نا آرام در آخرین ردیف نیمکتها و میزها نشسته ایم.لبخندی می زنی و از چار چوبه در چهره جذابت نمایان می شود و همه برپا بنشینید عزیزانم وسراغ دفتر کلاس را می گیری و از روی دفتر اسما را می خوانی ،بلند می شوی با همان لبخنده روبرویمان می آیی . دستانت را روی میز چوبی می گذاری و می پرسی: چرا می خندید؟ بگو ییبد تا ما هم بخندیم. آن وقت است که تشویش در دلمان ریشه می دواند و داغ می شوم،دلهره سیلی و اخراج . رنگ باخته و شرمند و سر به زرو و سکوت .

دوباره مقابل تخته سیاه می ایستی می گویی:عزیزانم من معلم شما هستم .دبیر انشاء و ادبیات . دوستم بدارید دوستان من دارم و دوستم هم ندارید . دوستان من دارم و از آن روز بود که کم کم بین من و تو و مجتبی و داود رودخانه رفاقت جاری شد و چشمه مهر جوشید پیوندی عمیق که از ارتفاعات دلمان سرازیر می شد . دوستانی شده بودیم در نماز و کوه ودعا . در حیاط مدرسه و در دشت های اطراف ، در جمعه ها و شبهای پایگاه . دفتر کلاس را می گشایی و مجتبی را صدا می زنی . جلوی تخته سیاه می ایستد و از زاویه گوشه چشمت نگاهی به او داری نیم



واگویه های دلتنگی

شاید این جمعه بیاید شاید ...

[فاطمه سادات موسوی کلاس سوم راهنمایی]

کوچکتر که بودم ، وقتی جمعه غروب می شد ، دلم می گرفت .آن وقتها فکر می کردم این دلتنگی به خاطر به پایان رسیدن یک روز تعطیل است و اینکه فردا باید باز هم به مدرسه بروم حالا که بزرگتر شدم فهمیدم این دلتنگی خیلی عمیق تر از یک دلتنگی ساده برای پایان یک روز تعطیل است . یک روز که به اتفاق پدر و مادرم در حرکت بودیم غروب جمعه به مسجد چمکران رسیدیم و قرار شد بعد از زیارت راهمان را ادامه بدهیم من هم نماز زیارت را خواندم و در مسجد چمکران نشستم و اطرافم را نگاه می کردم حال و هوایی که آنجا بود و آن حس غریبی که بین هممان آقا بود باعث شد که من بی به جواب این سوال که همیشه ذهنم را مشغول کرده بود بپرسم که چرا غروبهای جمعه این همه غم آلود است . آن وقت بود که فهمیدم همه منتظر بزرگی هستیم که در آن روز هم نیامد ، کسی که قرار است بیاید و به همه دلتنگی های ما خاتمه دهد باز هم نیامده و باز هم تا جمعه بعد باید انتظار بکشیم و یک هفته دیگر را به این امید سپری کنیم که جمعه بیاید و شاید ...

شاید که قدم نازنینش را بر دیدگان ما بگذارد آقاچنان این انتظار گرچه سخت است اما شیرینی خودش را هم دارد چون می دانیم که می آیی و چقدر دلچسب و زیباست آمدنت و استشمام عطر حضورت . جمعه ها را می نوردیم تا شاید برسند آن جمعه که بیاید شاید ...

یا مهدی ادرکنی

نگاهی که از شوق و مهر شعله می گیرد . همکلاسی ها به مجتبی خیره شده اند و او دفترش را ورق می زند .

شهادت برترین معراج عشق است و شهید هنرمند و شهادت هنری والا ... اشک می دود توی کوچه های چشمت و از لابلای پلکها، خودش را نرم نرمک بیرون می اندازد . مجتبی که می نشیند بر می خیزی : دوستان عزیزان ،شهادت هنر است و شهید هنرمند . شما اگر زندگی شهدا را بررسی کنیدی می بینید که همگی از یک معلم درس آموخته اند معلمی بزرگ بنام حسین پسر فاطمه (س) در گلوهایمان بغض شکسته زنده می شود و آن سوی پنجره محرم را می بینیم که سیاهپوش ایستاده و روی سینه اش با خط سبزی نوشته اند .ان الحسین مصباح المهدی و سفینه النجاه ... و بروی تخته سیاه می نویسی .

گلی که تربت از باغبان نگرفت

اگر از چشمه خورشید سرزند خودروست

و با دستمال سفیدت اشکهایت را پاک می کنی و من اکنون می فهم که گل تربیت گرفته کیست . مجتبی و داود ، بعدما فهمیدم مجتبی و داود با تو انس بیشتری داشته اند . در نمازهای جمعه شب و حتی یکروز بعد از شهادت مجتبی گفتی که او عارف شده بود و همه اینها از تربیت و ایثار تو بود . یک شب با تو بودم و هزار شب با تو .آن شب جمعه ای که شهادت مجتبی بود یا داود،نشسته بودی گوشه مجلس و نگاهت در تصویر داود . از تصویر جدا شد . تفنگی بر دوشش بود از کنار منبر پایین آمد یکی می خواند آی جواهر گل بیابرن ،اومده اکبر لایلا ... داود پایین آمد و روبروی تو نشست چهار زانو ؛ معلم مهربان تو بودی که راه و رسم حسینی شدن را به من آموختی . ای مهربان ، اینجا منتظر تو هستم بیا و مجتبی چشمش به در است تا تو بیایی و تو عهد بستنی با داود که بروی . فردایش بود که سر کلاس خواندی.

مرگ اگر مرگ است گود نزد من آ

تا در آغوش بگیرم تنگ تنگ

من از او عمری ستانم جاودان

فرمانده من



مثل نور همه جا هستید...

آواز من ستاند دلقی رنگ رنگ

و آنگاه بود که ارتعاش موج عشق را در دیواره های قلبیت دیدم و نجوای آبشار وصل را از درجه نگاهت توفانیت دیدم می آمدی؟ بی من نه هرگز. آمدی با من در یک چادر در یک گروه و در یک صف. هر روز صبح در تابش آفتاب گرم جنوب می ایستادیم بردشتی از خدا در حصار درختان بلند قد و سبز سبحان الله و این نغمه هر روزه ات بود .

در جبهه هم معلم بودی ،هم درس و هم دانش آموز هم رژیمند . آن روز که یادت هست ؟ بر فراز خاکریز پشت درختهای موقعیت شهیدان احد نشسته بودیم . دو کبوتر را دیدی که با هم پرواز کنان می رفتند و ناگاه کبوتری دیگر به آنها پیوست و تو گفتی آن منم .

نگاه بر افروخته من را با خنده ای آرام کردی . یادت می آید آنروز را که به من گفتی : جبهه می آیی آن روز چه بر من گذشت؟ فردایش با کاروان راهبان کرپلا راهی بودیم . پدرم گفت : برو مادرم گفت : برو .شب دوان دوان به سوی پایگاه بسیج دویدم در را که زدم گشوند با عجله گفتم : برای ثبت نام آمدم و بعد از اینکه اسمم را نوشتند سبکبال تا در خانه ات پرواز کردم،در را محکم کوفتم و وقتی باز کردی گفتم : ای معلم عزیزم تنها نمی توانی پرواز کنی. چون کبوتری دیگر اما عاشق همراهت هست و مهتاب آن شب در بغل گرفتن گرم تو و همزم کجکت را با چشمانی اشکبار دید .

آن روز غروب در جایی که خورشید به خون می نشست و زمین به آخری رسد سه کبوتر بودند . در اوج . در پروازی بی بارگشت و من نبودم . و آن شب به یقین دانستم که تو پرواز می کنی و اینها همه قیل از پرواز است ،بریلندای تل ها و خاکریزها قدم میزدم در موقعیت شهادی احد تو در نیمه شب که ماه از خجالت ، پرده های ابری را روبرویش میگسترد. از جادر بیرون زدی و به سوی دشت پشت خاکریزها دودیدی و من کنجکاو بدنبالت .

در هر قدمی که در پی ات می آمدم بوی خوش نسیم عطر انگیزی جانم را تازه می کرد . رفتی درون چاله ایی خاکی و سراسودی بر زمین و رزمزمه گوی دعاو مناجات شدی و من چند قدم

پاییز خون

تقدیم به مردان که هشت سال عاشقانه ایستادند

آن شب تلاطم در دل نیزار افتاد

لغزید پای حادثه انگار افتاد

محمود محمود اکبریم اینجا عروسے ست

بسیسم هاجان ناگهان از کار افتاد

بارانی از نقل آمد و ابروند رقصید

گل های سرخ دلهن گلزار افتاد

نوبت به نوبت قاسمی دلهام می شد

از شاخه دلدادگی تکرار افتاد

لبریز شد چشمانم از تصویر پرواز

تا پر بگیرد کفتری صمدار افتاد

بود التماس این زمین پیشم بجانید

از دست لبپایشان فقط انکار افتاد

زد آرپی جی را خودش عباس لشکر

با ضرب شستی حیدری رادار افتاد

آن روزها راه زمین تا آسمان باز

این روزها در بینشان دیوتر افتاد

حالا که فصل زردی و پاییز خون است

پسچید برگه دفتر و خودکار افتاد

زهر ا اسپید/ عضو کانون شعر حوزه هنری استان هرمزگان

در جبهه هم معلم بودی ،هم درس و هم

دانش آموز هم رزمنده . آن روز که یادت

هست ؟ بر فراز خاکریز پشت درختهای موقعیت

شهیدان احد نشسته بودیم . دو کبوتر را

دیدنی که با هم پرواز کنان

می رفتند و ناگاه کبوتری دیگر به

آنها پیوست و تو گفتی آن منم . نگاه

بر افروخته من را با خنده ای آرام کردی

اجساد دشمن هر سو پراکنده بود همدوش من بودم که خوراک آربی جی ات را آماده می کردم . نیمه شب بود و سراسر آسمان پر بود از مهممه گلوله ها و صغیر انفجارها و فریاد های آغشته به خون .از فراز آن تپه در هفت ،هشت متری اسن خاکریز ،تیری سینه ات را درید و شاهین جانت را پیراند توی آبی آسمان . پیوستی به آن دو کبوتر خونین که آن سوتر خاکریز ها چشم براهت بودند .معلم عزیز، رخنیز و دشمن را ببین که چگونه زیون و خوار می گریزد ... برانکار دی سه سویت می آید و دو نفر آن را می آورند. دردد عجیبی افتاده است به جان زخمهای پایم امامات پرواز تو هستم

شاید اکنون با داود باشی یا با مجتبی . آنها را چگونه می بینی برتخت های زین گل نشان تکیه داده و ناز پورده خوان ملکوئیان. غرق هزاران رنگ شاد و در آبی های زلال آسمان غوطه ور یادت هست سر قبر مجتبی می گفتی درس کمال خواندند . اکنون من به تو می گویم معلم مهربانم درس کمال دادی و تو بر می گردی به کلاس درس و من تو را هر روز در کلاس درس می بینم که می گویی : مجید بر خیزن و من که بر می خیزم مجتبی و داود هم بر می خیزند تا با تو پرواز را تجربه کنیم .برانکاری تورا می برد. چند دقیقه بعد من هم روی بر انکاری دیگر هستم و می خواهم همچنان کنار ت باشم تو اما آرام تر از همیشه ای با همان لبخندت و من با تمام غصه ها و حسرت هایم ●●●

سالک سفیدم درون دستم تاب می خوردان آغوش نازنین تصویرت بیرون می آیم . لبخند عکست زنده تر از همیشه هست . مسافرم دوباره ،هر روز صبح ها و شبها و در لحظه لحظه اش بر من از پهنه آسمان نیلی عشق فرو می باری و هزاران شاخه میگل را در جای جای دلم می کاری . معلم عزیزم ، می بینمت به همراه مجتبی و داود که از میان آن همه شقایق و آلاله و رنگس به اوج می پری و همچنان لبخند زانمرا هم دعوت می کنیمسافرم آدم به شماها خداحافظی کنم تا به محل جدید کارم بروم در مدرسه دیگری . این سالها چقدر زود گذشت .

ولی شما سه تا همیشه با من هستید . در خواب و در بیداری . همیشه می بینمتان مثل سه کبوتر آشنا از بالای سرم می گذرید، بال در بال هم دارید و از آن بالا نزدیک به آشیانه سپید ایرها برایم دست تکان می دهید. تمام این کوچه های سبز ، دشتهای پر گل برایم آشناست . سالهاست بوی شما را از صبح و پروانه ها می مکم . سختی جاده را با فشار سینه چرمی گفتمایم از هم می تکانم می دانم آن سوی دشتها ، کنار آن تبریزی ها سه کبوتر منتظرم هستند .

صدای ضریاهنگ قدمهای نازتان توی همه این دشتهای نقره ای پیچیده و من آن را از فاصله های دور می شنوم . وقتی نسیم، شلال ریخته بر پیشانی گندمزارها را دست نوازش می کشد هر سه نفرتان ایستاده اید و نزدیک شدن من را می نگرید که چگونه در غروب مست کننده دشتهای نقره ای ،در آوای آرام جویبار سرازیر به ناپیدا ها نقش درلای چشمانتان را روی تن سبز چمن زار نقاشی می کنم شما همه جا هستید . در همه این دشتها . در همه کلاس ها و در همه لحظاتم . مثل نور و نمناکی شبنم که رو تن همه دشت ها جاری است .

تازه نفس در وادی شعر

معلم چون گلی است در قلب من
گر خا شود او گل است در دل من
معلم چون گل سوسن بود
مهر او همچون مهر سوسن بود

ما در گرما شیر داده

اومرا درس زندگی داده

او کند علم مرا کرده ۶ساله

معلم چون گلی است در دایره عشق

دوستدارنش هستند از شعر عشق

تقدیم به همه معلمان دنیا به خصوص معلمان

ادبیات و زبان فارسی

زینب زارعی ازسدرک

از پس ابر غیبت بدرآی

شب های انتظار را به امید طلوع تو نشسته ایم
که بیایی مولا و ما را از جورها و غصه ها نجات
دهی تا با هم بر روی ابرها بنشینیم و غصه ها پاک
ها و نور حر کت کنیم و شاید آقا هم از کتون نظاره
گر ما باشی اما ما تو را با چشمان ناتوان خود
نبینیم اما شما اعمال ما را هر روز می بینی و مارا
نیک می شناسی . ای که با آمدنت اکون از پس ابر
در فضا آکنده می شود دیگر اکون از پس ابر
غیبت بدر آی تا آن روز از مهر پر بر کنت بهرمند
شویم کی شود؟



www.daryanews.ir

✓ پایگاه اطلاع رسانی daryanews.ir شما را بادیایی از اطلاعات وداده ها آشنا می سازد

جذاب ترین مطالب
خواندنی وجذاب

جدیدترین اخبار
استان ،ایران ودنیا